

بینوایان

«برای نوجوانان»

www.irebooks.com



اثر جاودانی: ویکتور هوگو

کتابخانه امید ایران

www.irebooks.com

به نام خدا

بینوایان

ویکتور هوگو	:	* نوشته
اسماعیل عباسی	:	* ترجمه
رنگارنگ	:	* فیلم
جلالی	:	* چاپ
سپیده	:	* ناشر
چهارم	:	* نوبت چاپ
۲۰۰۰۰	:	* تیراژ
۱۳۶۶	:	* تاریخ انتشار



آشارات سپیده

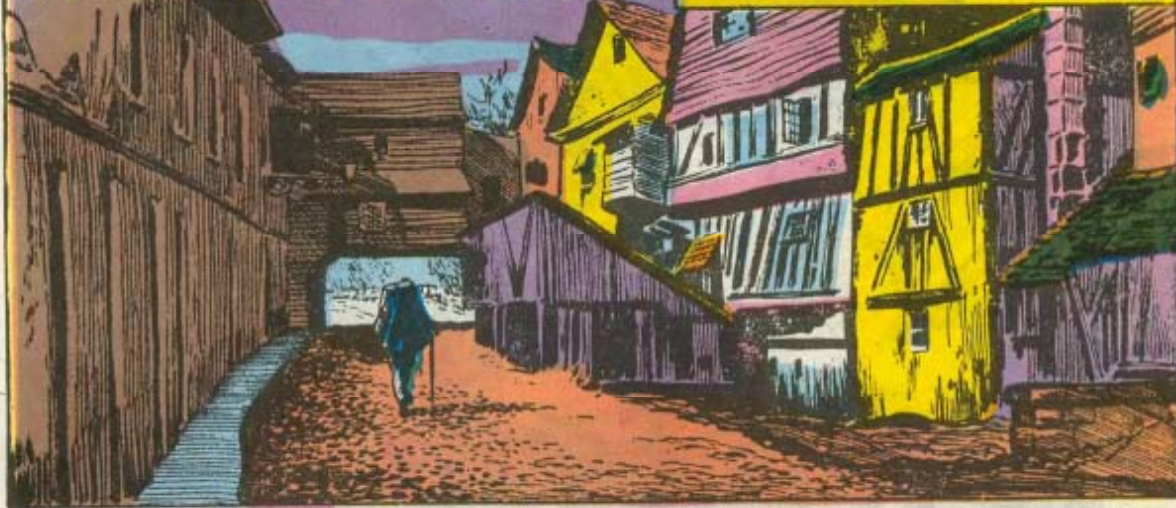
www.irebooks.com



این کتاب نخستین جلد از مجموعه‌ی شاهکارهای ادبی جهان برای کودکان و نوجوانان است . هدف از نشر این آثار آشنا کردن آنان با میراث گرانقدر فرهنگ بشری است . کتابها بگونه‌ای خلاصه شده‌اند که طرح اصلی ، سبک و زبان نویسنده حفظ شود . نوشته‌ها بهمان صورت متن‌اصیل در این ترجمه فشرده نیز آمده است . این کار گذشته از آشنایی خوانندگان با شکردها و شیوه‌های هنری هنرمندان بزرگ نمونه‌ای از وفاداری به متن می‌باشد . نقاشی‌ها متناسب با رویدادها و ماجراهاست . خواندن بکمک تصویر گذشته از آنکه دریافت و برداشت کودکان و نوجوانان را آسانتر می‌سازد به‌گسترش بینش آنان و باروری اندیشه و تخیلشان نیز یاری می‌سازد . این نخستین گام است ، گامهای دیگر و کتابهای دیگر به همین گونه ادامه خواهد یافت .



در یکی از نخستین روزهای ماه اکتبر ۱۸۱۵ ساعتی پیش از غروب آفتاب مردی وارد شهر کوچک " دین " شد .



هنگامی که تازه وارد خود را گرم می کرد ، مهمانخانه-چی روی تکه کاغذی یادداشتی نوشت و به کودکی که پادویش بود داد .



این را به شهردار بده .

نخست به شهرداری رفت . اندکی بعد بیرون آمد و به سوی مسافرخانه‌ای به راه افتاد .



خوراک و خواب .

آقا چه می خواهید ؟

بساست . من می دانم شما کیستید . از اینجا بروید .



کودک باز آمد . کاغذی را که برده بود باز آورد ، مهمانخانه‌چی کاغذ را خواند . آنگاه به سوی مسافر آمد .



دارم از گرسنگی می میرم . از سر آفتاب راه رفتم . پولش را می دهم .

آقا من نمی توانم شما را بیدیرم .

www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران

مرد کنار بخاری نشست . اما ماهی فروشی که او را در مسافرخانه‌ی پیشین دیده بود صاحب میکرده را صدا کرد و به نجوا چیزی گفت . صاحب میکرده به سوی تازه وارد بازگشت .

باید از اینجا بروی !
آه ، پس شما هم می‌دانید .



مرد سر فرود آورد و خارج شد . بی هدف و غمزه از کنار دیوار خانه‌ها می‌گذشت . میکرده‌ای پیش رویش بود . وارد شد .

این آتش ، شام هم در دیگ‌دارد می‌پزد . خودت را گرم کن رفیق .



مرد چوبدستی و توپره‌اش را برداشت و بیرون رفت . در چندین خانه رازد ولی کسی او را تهدید نکرد . شب فرا رسید . خسته روی نیمکت سنگی افتاد .



پیرزن خانه‌ی کوچک پستی را نزدیک مقر اسقف نشان داد .

آن در را بزن .



در آن دم پیرزنی از کلیسا بیرون آمد .

دوست من ، اینجا چه می‌کنید ؟
محال است که شب را اینطور بگذرانید .

همه‌ی درها را کوفتم .
از همه جا رانده شدم .





بمخزورودیه این شهر به مسافر— خانه ای رفتم بدلیل داشتن گذرنامه ی زردم که به شهرداری نشان داده بودم از مسافرخانه بیرونم کردند . هر جا رفتم همین بود . زن نیکوکاری خانه ی شمارا به من نشان داد . می توانم اینجا بمانم ؟





www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران

ژان والزان آدمکش نبود . در " فاورول " هیزم شکن بود و تنها نان آور خواهر بیوه اش با هفت بچه . یک سال زمستان سختی شد . ژان والزان کاری بدست نیاورد . خانواده اش نان نداشت .



نانوا دزد را دستگیر کرد . این ژان والزان بود .



آن شب نانوايي در فاورول برای خوابیدن آماده می شد که ناگهان صدای ضربی سختی را بر در شنید . به موقع پشت در رسید و دید یک دست از میان سوراخی به درون آمده است . دست نانی برداشت و برد .



چهار بار اقدام به فرار کرد ، و هر بار مدت محکومیتش افزایش یافت . او نوزده سال در محکومیت گذراند . و اینک خشن و پریشان احوال در خانه ی اسقف بود .



ژان والزان به دادگاه احضار شد . حکم دادگاه اعلام شد .



یک ساعت تمام در درون خود کشمکش داشت .
بتندی برخاست و بر بستر نشست . کوله پشتی
اش را برداشت و میله‌ای از آن بیرون کشید و
پاورچین به سوی اتاق دیگر قدم گذاشت .



چند دقیقه بعد به خواب رفت . وقتی ساعت کلیسا
ساعت دو صبح را اعلام کرد ، ژان والژان بیدار
شد

ظروف نقره در گنجهی اتاق اسقف لاقل دو بیست
فرانگ می‌ارزد .



آنگاه به سوی گنجه رفت . زنبیل حاوی
ظرف‌های نقره را برداشت .



در قفل نبود . به اتاق دیگر رفت . اسقف خوابیده بود . نگاهی
غریب به او انداخت .

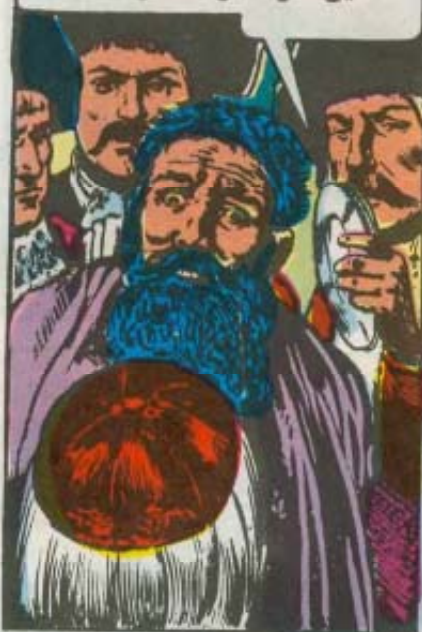


با قدم‌های بلند طول اتاق را پیمود ، پنجره را گشود ، چوبدستی اش را برداشت . با یک قدم بلند از
دیواری زیر پنجره پائین آمد ، از باغ عبور کرد . از بالای دیوار مانند یک ببر ، جست و گریخت .



ژان والزان با حالتی که هیچ بیان آدمی قادر به تشریح آن نیست به اسقف نظر افکند .

پس این مرد راست می گفت . ما در راه به او برخوردیم ، طوری راه می رفت که انگار در حال فرار است . دستگیرش کردیم . دیدیم که این نقره ها را با خود دارد .



فردا صبح سه ژاندارم ژان والزان را به خانه ی اسقف برگرداندند .

آه آمدید ؟ از دیدنتان خوشحالم . اما راستی من شمعدان ها را هم به شما داده بودم ، چرا آنها را با ظروف نقره تان نبردید .



فراموش نکنید که به من قول داده اید نقره ها را در راهی صرف کنید که انسان با شرفی شوید . این روح شماست که من از شما می خرم و از افکار سیاه می رهانم و به خدا تقدیمش می کنم .



ژاندارم ها ژان والزان را رها کردند . اسقف شمعدان ها آورد .

دوست من قبل از آنکه بروید شمعدان های تان را هم ببرید .



و شما گفت که این ظروف را یک پیر مرد کشیش به او بخشیده است ؟

بله . حال که چنین است ما می توانیم او را رها کنیم .



یک سکه - از دستش گریخت
روی زمین کنار بوته ها
غلغله و جلوی ژان والزان
بی حرکت ماند. ژان والزان
پا روی آن نهاد.



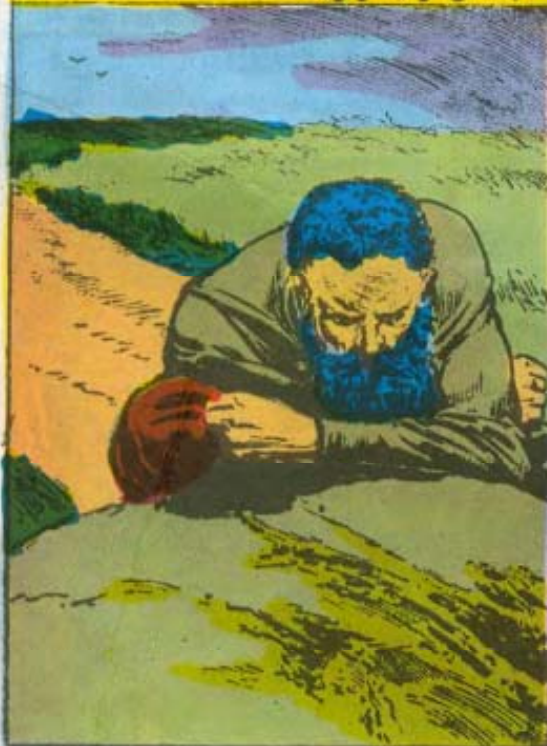
کودک گاه به گاه می ایستاد
و چند سکه پولی را که
به همراه داشت به هوا
می انداخت و با پشت
دستش می گرفت.



ژان والزان از شهر بیرون رفت مثل اینکه می گریخت.
تمام روز سرگردان بود. از هجوم حسی تازه
گیج شده بود. پشت بوته های در یک دشت وسیع
نشسته بود. کودکی را دید که می آمد.



پس از چند دقیقه آنرا برداشت و به سمتی
که کودک رفته بود شتابان به راه افتاد. چیزی
ندید. کودک را صدا زد. پاسخی نشنید
بی حال روی تخته سنگی بزرگ در غلغله
بغضش ترکید و گریست.



ژان والزان برخاست. کودک
پا به فرار گذاشت. ژان -
والزان قدمی پیش گذاشت.
یکباره متوجه سکه شد.



به نظر می رسید که ژان -
والزان اصلاً نشنیده است.
کودک یقه ی نیم تنه ی او را
گرفت و تکانش داد.



این مرد خود را به آتش زده به قیمت در خطر انداختن جانش ، دو کودک را که فرزندان کاپیتان ژاندارمری بودند نجات داد .



اسم شما چیست آقا ؟
بابا مادلن .

چه مدت گریست ؟ پس از گریستن چه کرد ؟ هرگز کسی ندانست . همان هنگام غریبه‌ای وارد شهر "مونتروی سورمر" شد . آتش سوزی بزرگی در عمارت فرمانداری رخ داد .



پنج سال پس از ورودش ، بابا مادلن به معرفی فرماندار به پاس خدمات درخشانش از طرف دولت به مقام شهرداری منصوب شد . ولی او از پذیرفتن آن خودداری کرد . اما به اصرار مردم سرانجام این پیشنهاد را پذیرفت .



داشتن یک شهردار خوب نعمتی است . آیا بیم داری از اینکه بتوانی مفید باشی ؟

این امر باعث شده بود که کسی به فکر مطالبه‌ی گذرنامه‌ی او نیفتد . او موقعیت خود را با تحولاتی که در صنایع شیشه‌ی سیاه در کارخانه‌ی شهر به وجود آورد تثبیت کرد . بابا مادلن با این فکر خود توانسته بود هم برای گروه کثیری کار به وجود بیاورد و هم وضع خود را سامان بخشد و ثروتی بدست آورد .



این کارخانه‌ی است که بابا مادلن ایجاد کرده است . چندتا مدرسه و بیمارستان هم برای اشخاص بی بضاعت ساخته است .



کتابخانه امید ایران

www.irebooks.com

نگاه زاور همچون شاهینی بر چهره‌ی آقای مادلن خیره بود . آقای مادلن لبخندی حزن آلود زد . سپس به زانو افتاد و زیر گاری خزید .



چهره‌ی آقای مادلن رنگ باخت . گاری داشت در رگل فرو می‌رفت .



نفس در سینه‌ها حبس شد . ناگهان این توده‌ی عظیم بلند شد .



آقای مادلن برخاست . رنگ پریده بود و رگل آلود . به آرامی نگاهی به زاور که چشم به او دوخته بود انداخت .



همه پیش دویدند . گاری بلند شد . فوشلوان پیر نجات یافت .





فانتین دخترش را می پرستید . تنها امیدش در زندگی همین دختر بود .



فانتین درمانده شد . کسی او را نپذیرفت .

من برای خودم ناراحت نیستم . دختری دارم که پیش خانواده ای به نام " تناردیه " در " مون فرمی " زندگی می کند . من دیگر نمی توانم پولی برای او بفرستم .



بینویان

سربازان بازوان او را گرفتند . از چند دقیقه پیش مردی بی آنکه کسی متوجه شود وارد سالن شده بود . در آن لحظه مرد گام پیش نهاد .



آقای بازرس ، این زن را آزاد کنید .

شش ماه ! پس کوزت چه خواهد شد ؟ اگر به تنارديهها پول ندهم دخترم را سر راه می گذارند .



در یک نزاع خیابانی ، فانتین توسط زاور بازداشت شد .

بهریدش زندان . شش ماه در آنجا خواهد بود .



از آنچه گفتید چیزی نمی دانم . چرا شما به من رجوع نکردید ؟ دستور خواهم داد بچهتان را پیش خودتان بیاورند . هر قدر هم پول لازم دارید به شما خواهم داد .



فانتین به طرف آقای مادلن رفت .

شما هستید ؟ همی این کارها زیر سر شماست . مرا از کارخانه بیرون کردید ! من دیگر در آمد کافی نداشتم و تمام این بدبختی ها به من روی آورد .



ولی آقای شهردار ...



چند هفته پیش نامهای به اداری پلیس در پاریس نوشتم و شما را معرفی کردم. به عنوان محکوم سابق به نام ژان والزان. من او را بیست سال پیش، هنگامی که در تولون آجودان نگهبان بودم دیده بودم. او پس از آزادی دوباره پولهای کودکی را به سرقت برده است.



آقای مادرین دستور داد فانتین را که مریض بود به درمانگاهی بردند و خودش نامهای به تنار دیهها نوشت و از آنها خواست تا کوزت را پیش مادرش بفرستند ولی آنها بچه را نفرستادند. در این وقت موضوعی رخ داد.

چه خبر است ژاور؟



یک نفر از زندانیان او را شناخته است. مسلماً محکوم به حبس دائم با اعمال شاقه خواهد شد.



چه به شما جواب دادم؟

که من دیوانه‌ام. ژان والزان واقعی بازداشت شد است. این بار به جرم سرقت سبب.



از شما پوزش می‌خواهم. من باید برای این اشتباه از کارم برکنار شوم.

شما مرد با شرفی هستید. من میل دارم در جای خود باشید.



خود این مرد چه می‌گوید؟

او اظهار می‌کند که چیزی نمی‌داند. بیست فطرت زبردست محکوم خواهد شد. فردا موضوع در دادگاه آراس مورد بررسی قرار خواهد گرفت.



www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران

آقای مادلن به طرف تالار رفت . اندکی پشت در ایستاد . آنگاه دستگیره‌ی در را چرخاند . اکنون او در دادگاه بود .



آقای مادلن به خانه رفت . تا صبح با خود کشمش داشت . ساعت پنج صبح به سوی آراس حرکت کرد . حدود ساعت هشت بود که به آنجا رسید .



آقا دادگاه کجاست؟
آنجا ، چراغ‌هایش هم روشن است .



نگاهش به سوی مردی که بین دو زندانم نشسته بود خیره شد .

براستی او شبیه من است خداوند! آیا دوباره چنین خواهم شد .

www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران



کارهایی دارم که باید انجام دهم . شما هر وقت که مایل باشید می‌توانید بازداشت‌م کنید .



هنگام ختم جلسه بود . روشن بود که دیگر آن مرد از دست رفته است . آقای مادلن به پاخواست .

آقایان ، متهم را رها کنید . مردی که در جستجویش هستم این شخص نیست ، منم . زن والزان من هستم .



www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران

ناگهان مردی دیده شد که از دکل بالا می‌رفت او ژان والژان بود .



در اکتبر ۱۹۲۳ اوی در کشتی اوربون خدمت می‌کرد که حادثه‌ای رخ داد .



ژاور ، ژان والژان را به زندان شهر برد . اما او با شکستن میل‌های پنجره‌ی زندان گریخت . ولی سه یا چهار روز بعد بود که دوباره دستگیر شد و برای کار اجباری به کشتی فرستاده شد .



او از روی طناب‌ها لغزید . ناگهان فریاد بزرگی از سینه‌ها برآمد . . . محکوم به دریا افتاده بود .



ملوان را گرفت و به سوی دکل بالا رفت . وقتی به آنجا رسید او را به دست رفقاییش سپرد .



در یک چشم به هم زدن او به بالای دکل رسیده بود . یک سر طنابی را که با خود آورده بود به دکل بست و از آن به پائین آمد .



او پس از سقوط به سطح آب نیامد ، همه باور کردند که زیر پایه‌های اسکله فرو رفته و غرق شده است . اگر چه در کریسمس سر و کله‌اش در مهمانخانه‌ی تناردیه در مون فرمی پیدا شد .



ه کوزت ! تو خیلی سر به هوا شده‌ای . به‌خاطر این کارهایت باید ترا تنبیه‌کنم .



کوزت را ؟ آه ! ما خبری از مادرش نداریم . تصور می‌کنم مرده باشد .

من حاضرم او را بسا خودم ببرم .



این بچه‌ی شماست خانم تناردیه ؟

نه ، آقا این بچه را ما به خاطر خدا پیش خودمان نگه داشته‌ایم .



چند دقیقه بعد ژان والزان و کوزت دختر فانتین به سوی پاریس به راه افتادند .



در این لحظه تناردیه وارد شد .

هزارو پانصد فرانک خوباست ؟

باشد . بگوئید بیاید .

شب هنگام به پاریس رسیدند . در خلوت ترین نقطه‌ی پاریس خانه‌ای متروک پیدا کردند .



از سوراخ کلید بیرون را نگاه کرد . مردی را دید . او زاور بود .



هفته‌ها سپری شد . کوزت همراه پیر و مهربانش را دوست می‌داشت . ژان والژان هم به او عشق می‌ورزید . یک شب صدای پای شنیدند .



هر دو بیرون رفتند . ژان والژان تا می‌توانست از کوجهای پر پیچ و خم گذشت .



بعد ژان والژان همه جا را به دقت واری کرد . کسی را ندید .



www.irebooks.com

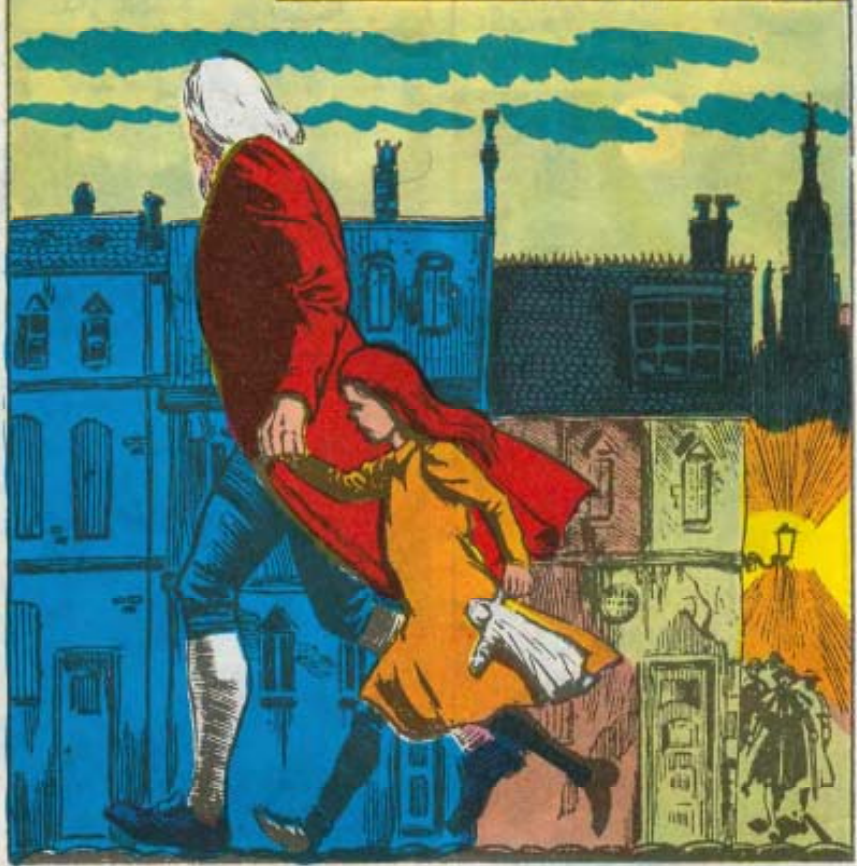
کتابخانه امید ایران

او کوزت را در آغوش گرفت و به سرعت وارد یک کوچه شد. انتهای کوچه، دیواری سفید رنگ و بزرگ بود.

من می‌توانم از دیوار بالا بروم ولی کوزت چی؟



ساعت ۱۱ بود. ژان والزان وقتی سرش را برگرداند چهار مرد را دید. و در میان آنها ژانور را کاملاً شناخت.



کوزت پیش از آنکه فرصتی برای فکر کردن پیدا کند به بالای دیوار رسیده بود. ژان والزان او را بر پشتش گذاشت از روی دیوار و بام شیدار خانه پائین خزید تا پاهایش به زمین رسید.



سردیگر طناب را به دندان گرفت و بالا رفت. نیم دقیقه نگذشته بود که زانویش بر بالای دیوار بود.



نگاه نومید او به تیر فانوس و به طنابی که برای بالا و پائین کشیدن فانوس وصل شده بود، دوخته شد. طناب را برید و به دور کمر کوزت بست.



مستقیماً سوی مردی که در باغ بود رفت .
صد فراتک می‌دهم اگر امشب مرا پناه دهید .

دست‌های کوزت را گرفت . بیخ کرده بودند . تکانش داد . کوزت بیدار نشد .
باید جای گرمی برایش پیدا کنم وگرنه کودک از بین می‌رود .

ژان والژان خود را در باغی یافت پناهگاهی پیدا کرد . کتش را در آورد و کوزت را با آن پوشاند . کوزت به خواب رفت . ناکپشان صدایی به گوشش رسید .
یک نفر آنجاست !

امروز با شماست که کاری برای من انجام دهید .

من با با فوشلوان هستم . شماگاری را از روی من بلند کردید و در این باغ کاری به من دادید . شما زندگی مرا نجات دادید .
شما کیستید؟ این خانه چیست؟

نورماه چهره ژان والژان را روشن می‌کرد .
عجب ، شما هستید آقای مادلن ! چطور اینجا آمدید؟ آیا از آسمان افتادید؟

سرانجام دیررا ترک گفتند و در جایی خلوت مسکن کردند . در یکی از گردش‌هایشان در خیابان لوکزامبورگ وکیل جوانی بنام ماریوس پونرسی کوزت را - که اکنون بسیار زیبا بود - دید .



در کمتر از نیم ساعت کوزت کنار آتش و در بستری گرم خفته بود . پنج سال در آن دیر ماندند . ژان - والژان به عنوان باغبان کار می کرد . راهبه‌ها نیز به کوزت آموزش می دادند .



یک روز کوزت چشم‌هایش را روی او بلند کرد . نگاهشان با هم مصادف شد . از آن پس آن دوه هم دل بستند .



ماریوس در جستجو بود .

چرا دنبالش کردم ؟ من که فقط با همان دیدن همه روزیش خوشبخت بودم . نگاهم می کرد . مثل این بود که دوستم می داشت . چه حماقتی کردم .



ماریوس آنهارا تعقیب کرد و خانه‌ی آنها را یاد گرفت . ژان والژان به همین جهت تغییر منزل داد .



اتاقی دید مثل زاغه . پدر داشت نامه می نوشت . آنها با نوشتن نامه به اشخاص ثروتمند از آنها تقاضای پول می کردند . دختر بزرگتر نمایان شد .



آقای نیکوکار می آید . نامه را به او دادم .

ماربوس در اتاقی مخروبه زندگی می کرد . جز او خانواده‌ی ژوندرت در آنجایی زیست . یکبار ماربوس چشمش را به روزنه نزدیک کرد و نگریست .



ببینم این‌ها کیستند و چه وضعی دارند . شاید بتوانم کمکشان کنم .

مردی پیر با دختر جوانی وارد شدند .



خودش است !

چند دقیقه بعد ضربه‌ی آهسته‌ای بردر زده شد . مرد از جا جست و در را گشود .



بفرمائید ، ولینعمت من .

بخاری را خاموش کن . زود ، یکی از شیشه‌های پنجره را بشکن . باید دلش را به رحم بیاوریم . چقدر از این آدمهای نوع پرست متنفرم .



پس از رفتن آنها زوندرت از خوشحالی دریک جا بند نمی شد.

هشت سال پیش بود اما من می شناسمش . و این دختر جوان ... این همان دختر است .

چی؟ کوزت بود؟

آقا ، من همین پنج فرانک را همراه دارم . امشب من ساعت شش اینجا خواهم بود ، و شصت فرانک را خواهم آورد .

کوزت پیش آمد ، بسته ای را روی میز گذاشت .

آقا در این بسته چند تکه لباس نو و چند جفت جوراب و چند تاسا پتو هست .

ولینعمت من ! من تا فردا باید شصت فرانک بپردازم . یک سال است که اجاره خانه به عقب افتاده است .

اگر نشود چی؟

کاری می کنم که بشود .

بخت با من است . چند تا از بچه ها را باید بیاورم . او ساعت شش خواهد آمد . تو مواظب باش . برد با ما ست .

ماریوس دستگیره‌ها چرخاند تا بیرون برود .

راستی . اگر به من احتیاج پیدا کردید به من خبر بدهید . اسم من بازرس ژاوراست .



ماریوس یک بازرس پلیس پیدا کرد و واقعه را برایش نقل کرد .

این تپانچه‌ها را بگیرید . به خانه‌ی‌تان برگردید و مراقب باشید . من منتظر می‌شوم . وقتی لازم شد یک تیر خالی می‌کنید .

خاطر جمع باشید .



ماریوس تا آنجا که امکان داشت آهسته از کمد پائین آمد .

باید پارسا بر این بینوایان گذاشت .



مردی به آهستگی وارد اتاق شد . ژان والرژان برگشت .



این مرد کیست ؟

یکی از همسایه‌هاست . اعتنا نکنید .

ماریوس به خانه برگشت . نزدیکی‌های ساعت شش دوباره بالای کمد رفت و از سوراخ دیوار آنها را پایید . زنگ ساعت شنیده شد . در اتاق ژوندورت باز شد و ژان والرژان وارد شد .

این هم شصت فرانکی و قولش را داده بودم . متشکرم ، ولی نعمت من .



شما بودید که هشت سال پیش به مسافرخانه‌ی من آمدید و بچه‌ی فانتین را از من گرفتید . این چهار نفری که می‌بینید در اختیار من هستند . من مقدار قابل توجهی پول می‌خواهم وگرنه مجبورم ترا بکشم .



ژوندرت مثل حیوان درنده‌ای که در صدد گزیدن است بسوی او خم شد .

اسم من ژوندرت نیست . اسم من تناردیه است - مسافرخانه دار موفرمی هستم . حالا مرا می‌شناسی ؟



سه مرد دیگر وارد شدند .

اعتنا نکنید . این‌ها مستأجرهای همین خانه هستند . برویم سر اصل مطلب . موضوع از این قرار است که آیا شما مرا می‌شناسید ؟



زناغی در گرفت . زان والزان مثل کبوتری که در جنگال چند شاهین افتاده باشد تقلا می‌کرد .



زان والزان با یکجست خود را به پنجره رساند . نیمی از هیكلش بیرون از پنجره بود که شش بازوی قوی او را گرفتند و به داخل اتاق کشیدند .



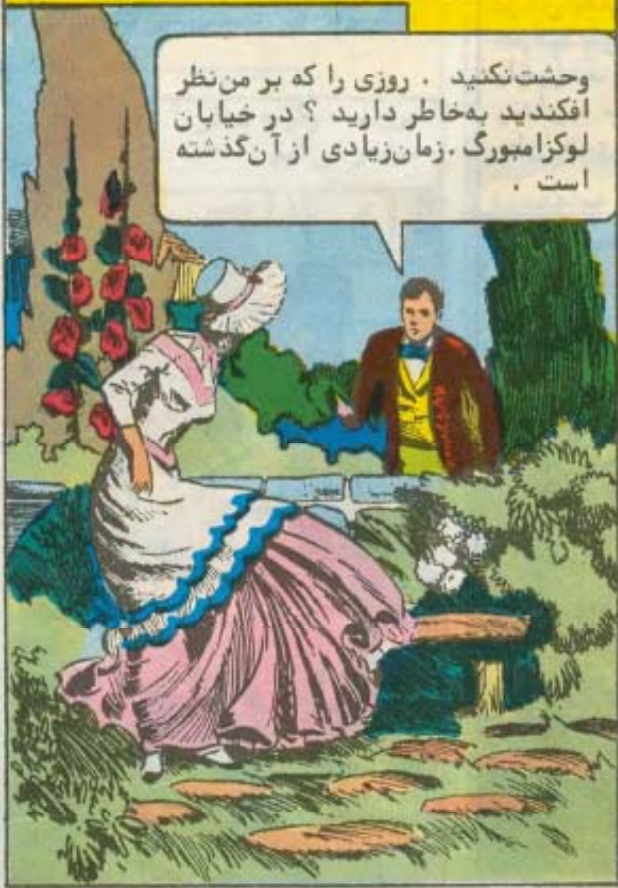


www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران

کوزت سرش را بلند کرد .

وحشت نکنید . روزی را که بر من نظر
افکندید به خاطر دارید ؟ در خیابان
لوکزامبورگ . زمان زیادی از آن گذشته
است .



همینکه زاور زندانیانش را برد ماریوس نیز خانه را
ترک گفت . یک روز وقتی از بلوار رد می شد کسی
را که دنبالش بود دید . کوزت را .



از آن به بعد ماریوس و کوزت باز هم همدیگر را دیدند . زن و الزان باخبر شد که تناردیه در بیرون از زندان به سر می برد و پلیس نیز بطور جدی به دنبال اوست .

باید از اینجا برویم .



از شدت اندوه داشت دیوانه می شد . تنها یک آرزو داشت . . . مرگ .

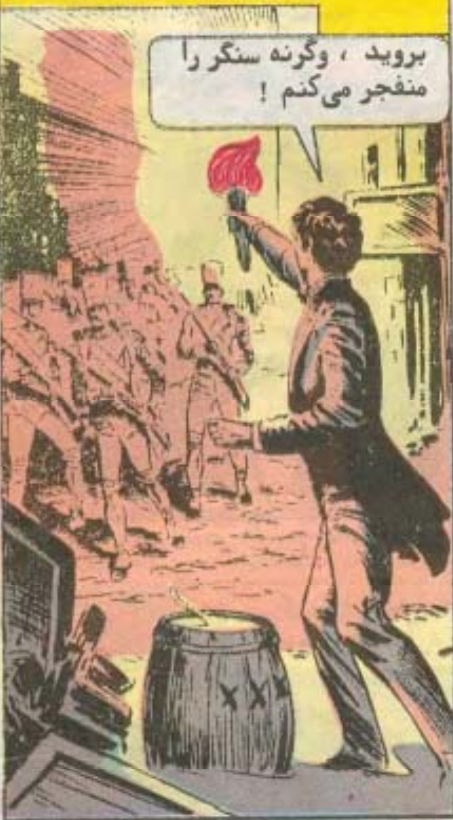
دوستانم در سنگر در انتظار هستند . باید به آنها پیوندم .



ماریوس کوزت را ترک کرد با این نیت که از بدر بزرگش پولی بگیرد . دو روز گذشت و او نومید بدیدن کوزت رفت . اما خانه مثل گور تاریک ، ساکت و خالی بود .



یک چلیک باروت پیدا کرد و به طرف سنگربرد. در دستش نیز مشعلی بود.



بروید ، وگرنه سنگر را منفجر می کنم !

در مدت دو ماهی که ماریوس اوقات خوشی را در کنار کوزت داشت شورش علیه حکومت در شرف تکوین بود . سنگرها به وجود می آمد . ماریوس به دوستانش پیوست . وقتی آنجا رسید نبرد تازه آغاز شده بود .



سربازان سنگر را خواهند گرفت.

مشعل را به چلیک باروت نزدیک کرد . سربازان پا به فرار گذاشتند . بدین ترتیب سنگر نجات یافت .



خودت هم کشته می شوی .



بله این را می دانم .



ماریوس کاغذی پیدا کرد و چند سطر بر آن نوشت .
عزیزانم غیر ممکن است
من کمتر دارم . می میرم .
در سنیت دارم .

غمگین شد. یک ساعت بعد به سوی سنگری که ماریوس در آنجا می‌جنگید به راه افتاد.



هموطن، خوش آمدید. می‌دانید که اینجا باید مرد؟

ژان والژان نامه را خواند. حس می‌کرد کوزت را که مثل دختر خود دوست می‌داشت دارد از کف می‌دهد.



همان جوانی باید باشد که در خیابان لوکزامبورگ دوروبرما پرسه می‌زند. شاید هم الان مرده باشد. باید گذاشت کارها به خودی خود انجام گیرند.

پشت سنگر در زیر زمین مردی را یافت که به یک تیر بسته شده بود.



شما جاسوس هستید

نماینده‌ی دولتتم. اسمم ژاور است.

ژان والژان بر آستانه در ظاهر شد. با دقت ژاور را نگاه می‌کرد ژاور چشم بالا برد.



این طبیعی است که تو هم اینجا باشی.

چرا زودتر نه؟ شما دو دقیقه پیش از سقوط سنگر تیر باران خواهید شد.



همه سنگر گرفتند . فرصتی نبود . در این وقت تویی نمایان شد .



دوباره توپ را به سوی سنگر نشانه رفتند .

سرها را بدزدید! پشت دیوار جمع شوید .



همه اسلحه‌شان را خالی کردند . بهمنی از دود، توپ و سربازان را محو کرد و همه جا در ابری از دود فرو رفت .



یک تشک بیرون از سنگر بود . زان و الزان از میان توفان گلوله گذشت ، تشک را برداشت و بردوش انداخت و به سنگر باز گشت .



انفجار توپ با صدای عظیمی صورت گرفت .

درمقابل این شلیک‌ها بیش از یک ربع نمی‌توانیم مقاومت کنیم . باید مانعی در آن شکاف بگذاریم .



آتش مهاجمان ادامه یافت . توپ دیگری آوردند .
سربازان تازه نفس رسیدند . گوئی همه چیز در حال
اتمام بود .

آخرین کسی که از اینجا بیرون
می رود مغز این جاسوس را امتلاشی کند .



تشکر را در بریدگی سنگر جای دادند . توپ سرفه‌ای
کرد . اما این دفعه گلوله‌ها در میان تشک ناپدید
شدند . سنگر محفوظ ماند .

هموطن ، جمهوری از شما
سپاگزاری می کند .



ژان والرژان پیشتاب را برداشت . تقریبا " در همان
لحظه صدای شیپوری شنیده شد . شورشیان بیرون
رفتند .

وضع شما بهتر از وضع من
نیست .



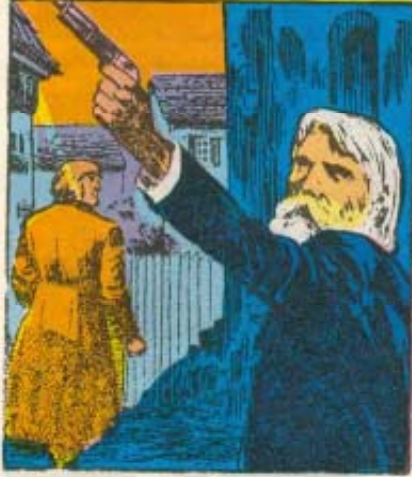
ژان والرژان ظاهر شد .

من می خواهم خودم مغز این مرد را
امتلاشی کنم .



اعتراضی نیست .

هنگامی که زاور دور شد زان والزان
پیشتابش را به هوا خالی کرد .



آنوقت طناب را از دست هایش
باز کرد .
شما آزادید . بروید .



زان والزان چون با زاور تنها ماند
طنابی را که زندانی را با آن به
تیر بسته بودند گشود و او را به
خیابان برد .



انتقام ترا بگیر .

زان والزان در میان ابر غلیظ نبرد ماریوس را از نظر
دور نمی داشت . وقتی که یک گلوله به ماریوس خورد ،
زان والزان به چابکی یک ببر به سوی او جست و او را
با خود برد .



به سنگر باز گشت . طبل به صدا درآمد . حمله مثل
توفان پی در پی بود .



www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران

روی زمین یک دریچه‌ی آهنی دیده می‌شد . دریچه را باز کرد و ماریوس مدهوش را مانند مرده‌ای بر دوش کشید و از آنجا به پائین رفت و دریچه را پشت سرش بست .



در آن لحظه حمله چنان شدید بود که هیچکس زان‌والزان را ندید که در پشت خانه‌ای ناپدید شد . اندکی ایستاد .

چگونه می‌توانیم از این قتلگاه بگریزیم ؟



زان‌والزان خود را با ماریوس که همچنان بیهوش بود در یک راهرو زیرزمینی یافت .

راه فاضلاب است .



نیم ساعت بیشتر نبود که پیش می‌رفت . ناگهان سایه‌ی خود را رو در روی خود دید . دور و بر خود را نگرید .



در تاریکی جایی را نمی‌دید . به راه افتاد . بی‌اینکه ببیند و بی‌اینکه بداند کجا می‌رود .

آیا راهی برای خروج پیدا می‌کنم و یا بموقع راه را خواهم یافت ؟



سینوایان

خود را به طرف دیوار کشاند . سایه‌ها از طرفی دیگر رفتند .



پشت سرش یک نوع ستاره‌ی وحشت‌ناک می‌درخشید . و در پشت آن هشت یا ده شیخ سیاه ، راست ، غیر مشخص ، در حرکت بودند .



ژان والرژان پیش رفت . هر چه جلوتر می‌رفت پاهایش بیشتر در زمین فرو می‌رفت . حس کرد زیر پایش خالی می‌شود .



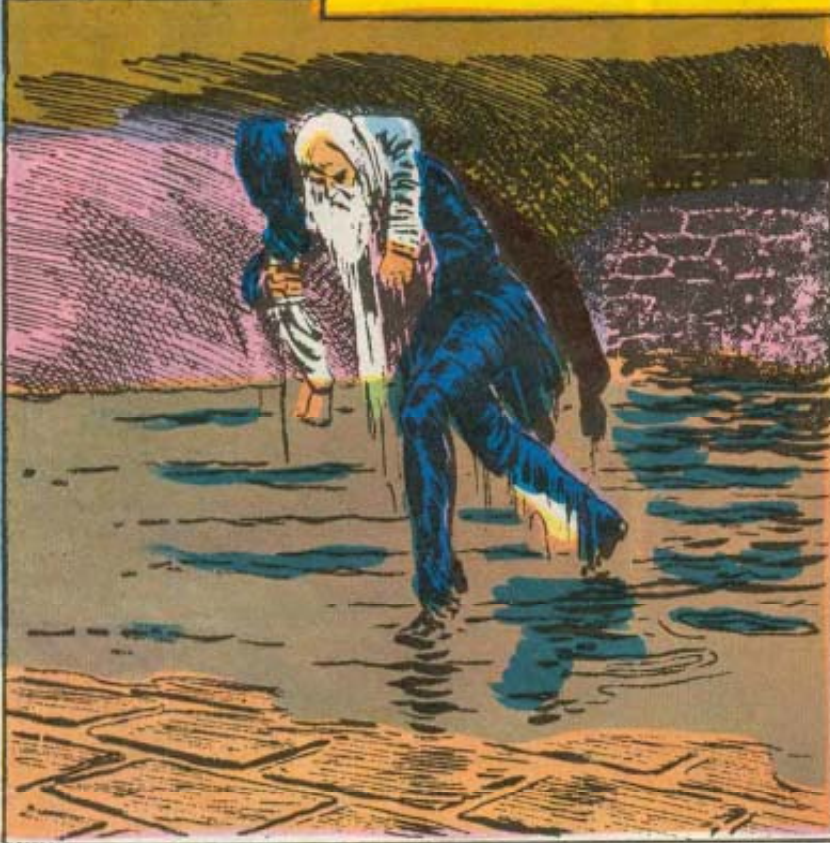
رفته‌رفته آب تا زیر چانه‌اش رسید . بجائی رسید که دیگر جز سرو دو دستش که ماریوس را با آن گرفته بود از آب بیرون نبود . تا می‌توانست ماریوس را بلند کرد .



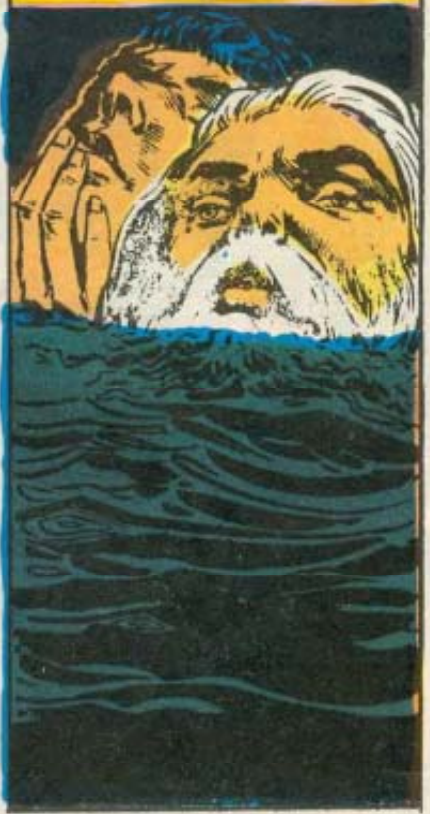
لجن تا ساق پا و آب تا بالای زانویش رسید .



از این سطح مایل بالا رفت و به سمت دیگر بانلاق رسید . قد راست کرد .
تنش به لجن آلوده بود و جانش سرشار بود از یک نور غریب .



باز هم فرورفت . تلاش یاس آمیزی
کرد و پایش را به جلو انداخت .
پایش به چیز محکمی خورد .



به محل خروج رسید . آنجا دری بود آهنی که با
قفل بزرگی بسته شده بود .



بار دیگر راه افتاد . به شدت خسته بود . رو در روی
خود نوری دید . روشنائی روز بود .



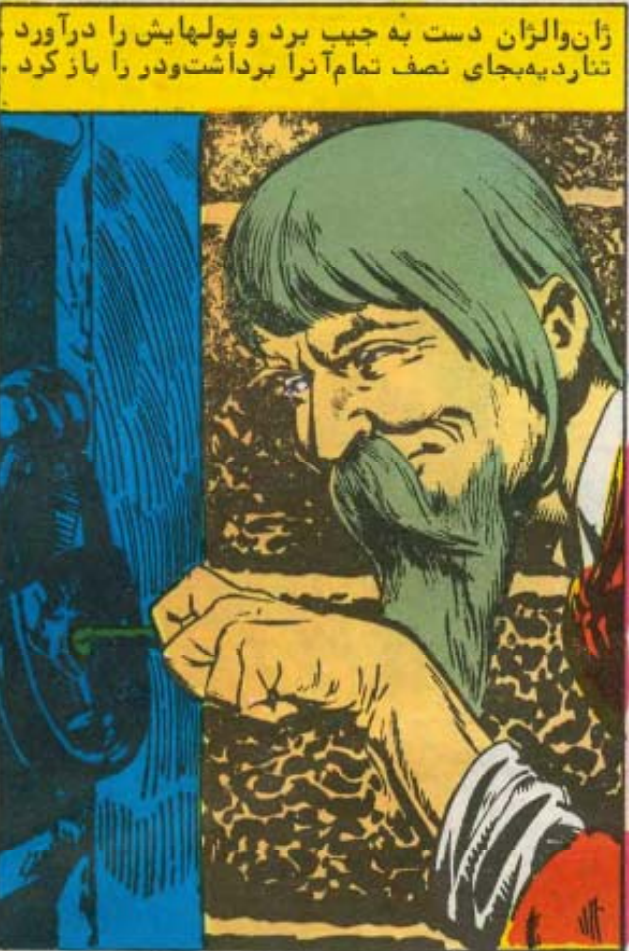


دستی به شاهش خورد .

نصف می کنی ؟



زان والزان میله های آهنی را گرفت و محکم تکان داد در تگانی نخورد . روی سنگفرش نزدیک ماریوس نشست سرش را میان زانوانش گرفت .



زان والزان دست به جیب برد و بولهایش را در آورد . تنار دیم جای نصف تمام آنرا برداشت و در را باز کرد .



زان والزان تصور کرد که خواب می بیند . سرش را بلند کرد و تنار دیمه را دید . در آن تاریکی تنار دیمه او را شناخت .

منظورت چیست ؟

تو این آدم را بی آنکه جیبهایش را نگاه کنی نکشتی . سهم مرا بده در را باز کنم .

www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران

ژان والزان ، ژاور را شناخت .



ژان والزان از آنجا بیرون آمد . ناگهان حس کرد کسی پشت سرش است . به عقب برگشت .



ژاور چشم بر او دوخته بود .



ژان والزان دفترچه‌ی ماریوس را که بر آن آدرس پدر بزرگش رانوشته بود به ژاور نشان داد . ژاور کالسکه‌ای صدازد . ماریوس را در نیمکت عقب جا دادند و کالسکه راه افتاد .

وقتی به آنجا رسیدند ماریوس را به داخل منزل بردند آن وقت ژاور و ژان والزان به درون کالسکه برگشتند



کتابخانه امید ایران

www.irebooks.com

ژان والزان از پله‌ها بالا رفت پنجره‌ی بالای پاگرد پلکان باز بود . اندکی مکث کرد . از آنجا بیرون را نگاه کرد . هیچکس در کوچه نبود . زاور رفته بود .



به خانه‌ی ژان والزان که رسیدند زاور کالسکه‌ی جی را روانه کرد .



بروید بالا . اینجا منتظران هستم .

برلبه‌ی سکورفت . سپس مستقیماً در تاریکی سقوط کرد و زیر آب ناپدید شد .



قدرت در زاور مرده بود . زاور دیگر دلیلی برای زیستن نداشت سر خم کرد و نگاه کرد .



با قدم‌هایی آهسته به سوی رودخانه سر رفت . او بسختی رنج می‌برد . آنجا ایستاد و به فکر فرو رفت .



من زندگی‌ام را به محکومی مدیونم که آزادی ساختهام . آیا قوانین الهی مخالف فرامین راستین وجدان هستند ؟

www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران



www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران



www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران

ماریوس با عجله کوزت را برداشت و پیش زان والزان رفتند .

آه شما هستید ؟ فکر می کردم دیگر شما را نخواهم دید . چه بدبخت بودم .



ماریوس از جا برخاست .

شما یک رذل هستید و آمده اید پیش من تا این مرد را متهم کنید ولی او را تبرئه کردید . آن جوانک من بودم ! و این زان والزان بود که مرا نجات داد !



نزدیکتر بیایید . عمیقاً "دوستتان دارم . آه ، این طور مردن چه خوب است !



ما شما را با خودمان می بریم . شما باید پیش ما باشید .

این مرا شاد می کند اما من تا چند لحظه دیگر می میرم .



کوزت و ماریوس به زانو درآمدند و هر یک یکی از دستهای زان والزان را گرفتند . و آنها را غرق در بوسه کردند . او مرده بود .



پایان

www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران

ویکتور هوگو



ویکتور ماری هوگو
از بزرگترین شخصیت‌های
ادب فرانسه است. میان
اهل ادب کم‌نویسندگی
به اندازه‌ی او شهرت
دارد.

به سال ۱۸۰۲ زاده
شد. در پانزده سالگی
در مسابقه‌ای که آکادمی
فرانسه ترتیب داده بود

یکی از شعرهای برنده
شد. در بیست سالگی با معشوقه‌ی دوران
کودکی اش آدل فوشه ازدواج کرد یکسال بعد
اولین رمانش را به نام "هان دیسلند" منتشر
کرد.

در بیست و پنج سالگی با نشر آثاری
در زمینه‌ی شعر، نمایشنامه و رمان به عنوان
رهبر جنبش رمانتیک ادبیات فرانسه شناخته
شد.

در دهه‌ی اول قرن نوزدهم نویسندگان
بسیاری از کشورها به این جنبش پیوستند.
این جنبش بیشتر از جریانهای عاطفی زندگی
و حوادث ناگهانی سخن می‌گفت تا از جریانهای
واقعی زندگی. نویسندگان پیشرو این نهضت
"سر والتر اسکات"، "لرد بایرون" و
"الکساندر دوما" بودند.

در سال ۱۸۲۷ نخستین نمایشنامه‌ی
خود را به نام "گرامول" بوجود آورد.
نمایشنامه‌ی بعدی او به نام "ارنانی" در ۱۸۳۰
در عرض یکماه نوشته شد که با استقبال فراوان
روبرو شد.

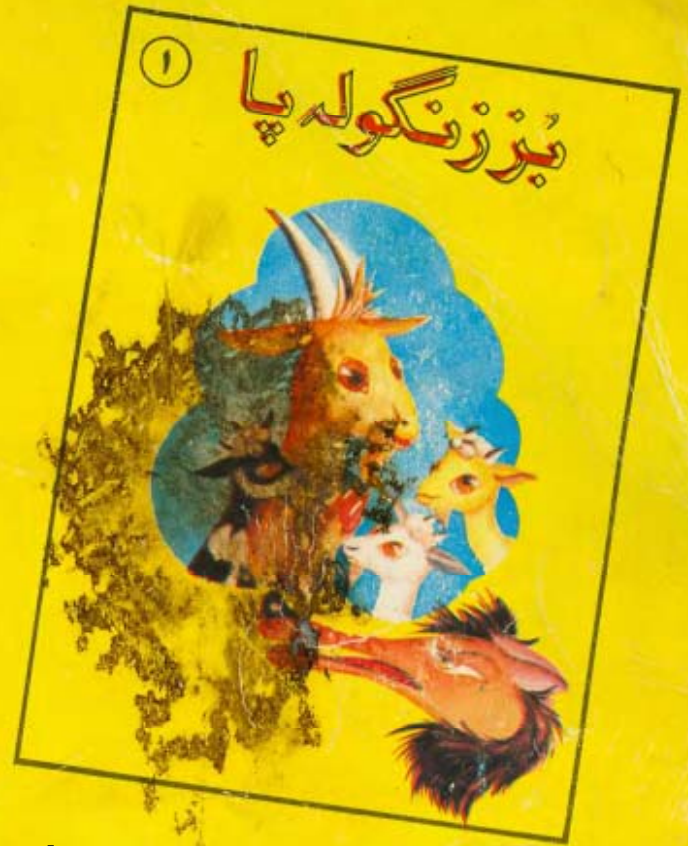
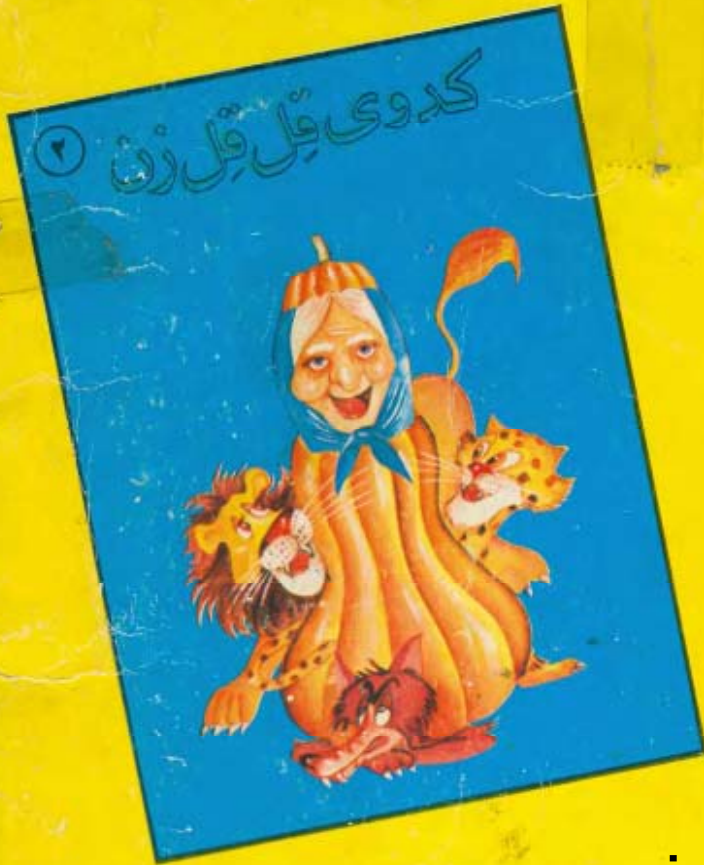
به سال ۱۸۳۱ "نتردام دوپاری" را
منتشر کرد که بعدها به نام "گوزپشت نتردام"
معروف شد. این اثر موقعیت ادبی او را به
عنوان یک رمان نویس هم تثبیت کرد. ده
سال بعد به آکادمی فرانسه راه یافت و این یکی
از بزرگترین توفیق‌هایی است که یک نویسنده
فرانسوی می‌تواند بدست بیاورد.
او در زمینه‌ی رمان، نمایشنامه و شعر
بیش از تمام نویسندگان قبل و بعد خود آثاری
خلق کرده است.

در ۱۸۵۱ هنگامی که ناپلئون سوم،
جمهوری را زیر پا گذاشت و قانون اساسی را
لغو کرد و خود را امپراتور فرانسه خواند، هوگو
با انتشار مقالاتی آشکارا با او به مخالفت
پرداخت و سپس پنهانی فرانسه را ترک گفت.
او در تبعید مقالاتی منتشر کرد که در آن
ناپلئون سوم را به سخره گرفته بود. در یکی
از این مقاله‌ها امپراتور را "ناپلئون صغیر"
خواند. او سوگند خورد تا هنگامی که ناپلئون
در فرانسه فرمانروایی می‌کند به فرانسه باز
نگردد. بدین ترتیب در جزیره‌ی ژرسه
(متعلق به انگلستان) سه رمان خود را خلق
کرد. بینوایان (۱۸۶۲)، که در آن هوگو
زشتی‌های ناشی از بیدادگریهای اجتماع علیه
تنگدستان و ستم‌دیدگان را تصویر کرده است.
قهرمان داستان "ژان والزان" یک محکوم
فراری است که زندگی خود را وقف نیکی می‌کند.

بعد از آن رنجبران دریا (۱۸۶۶) را
منتشر ساخت. در این رمان از مبارزات انسان
علیه نیروهای طبیعت سخن رفته است. مردی
تنها به نام "ژیلیا" با طوفان و یک‌هشت
پا به مبارزه بر می‌خیزد و یک‌کشتی بخاری را
از برخورد با صخره‌ها نجات می‌دهد.
مردی که می‌خندد (۱۸۶۹) آخرین
رمانی است که هوگو در جزیره‌ی ژرسه نوشت.
قهرمان داستان شخصی است به نام گوین پلین
که صورتش را از حالت طبیعی درآورده‌اند.
و در واقع قربانی ستم انسان‌ها بر هم‌نوعان
خود است. داستان در انگلستان اتفاق می‌افتد
و گوین پلین روزی به عنوان یک لرد به مجلس
اعیان راه می‌یابد. هوگو نوزده سال در تبعید
زیست و وقتی که حکومت امپراتوری سوم در
۱۸۷۰ سقوط کرد هوگو به فرانسه بازگشت و
در آن هنگام ۶۸ سال داشت. وی تا آخر عمر
در کمال شهرت و محبوبیت زندگی کرد و
سرانجام در ۱۸۸۵ چشم از جهان بست. مراسم
تدفین او یکی از بزرگترین مراسم در طول قرن
بود.

بزودی کتابهای "گوزپشت نتردام"
و "رنجبران دریا" و "مردی که می‌خندد"
در همین مجموعه منتشر خواهد شد.

انتشارات سپیده منتشر کرده است



www.irebooks.com



۳۸۰ ریال

میدان بهار، پلاک ۸، تلفن ۳۹۱۵۵۷



انتشارات سپیده